

# از روزگار رفته حکایت

یک داستان

## ابراهیم گلستان

انتشارات بازتاب نگار

عضو ناشران ۸۰

تصویر او در ذهن من امروزه از عکسی ست از سالی که من یک ساله بودم. شال و عبا و زلف از زیر کلاهش تاب خورده رو به بالا، قد بلند و آن سیل پهن پُریشتِ حنا بسته، با آن نگاه مهربان تنبل انگار جلد پوکِ کنده بید کهنه. آن روز در یادم نمانده ست، سیزده سالی پس از آن روز او مُرد، سی سالی هم از مرگش گذشته ست، اما در این سی ساله هر باری که یادش باز از ذهنم گذشته ست با چهره آن عکس بوده ست.

در عکس من با خواهرانم در میان چند گلدانیم در پیش چشم اندازی از باغی که نقش روی پرده ست، و خواهرانم هر سه تاشان با چادر و پیچه. من درکت و شلوار، با کلاه پوستی، و یک نظر قربانی و بالوله حرز جوادی که به روی سینه ام آویخته. بابا که اسمش مشدی اصغر بود پشت سر من ایستاده ست.

\* \* \*

بابا را برای نگهداری برادر من که یک ساله می شد آورده بودند. خواهر بزرگم تازه به دنیا آمده بود که برادرم مرد. می گفتند یکی از دوستان پدرم نظرش زد. می گفتند یک روز آشبخ محمد حسین که در عدلیه کار می کرد، و تازه کلاهی شده بود آمد به خانه ما در حیاط دید که ناصر برادر من توی گهواره در زیر تور خوابیده ست. او فکر کرده بود که نوزاد است، گفته بود عجب چاق است؛ و بچه بعد سینه پهلوی کرد، آن وقت مُرد. زن بابا وقتی



شنید که ناصر مرد نفرین به شیخ کرد، و شیخ چند روز بعد از آن به حبس افتاد زیرا که کشف شد او رشوه می گرفته است. می گفتند. آن روزها، هنوز برای رشوه حبس می کردند.

بابا در خانه ماند و بعد شد لله بچه ها تا آن که من رسیدم و جای پسر پُر شد. از یادهای اولم از او گردش صبح است. من را به گردش می برد صبح ها مسجد. مسجد چه پاک بود، کوچک بود، و بوریای شبستان چه خوشبو بود. مسجد همیشه صبح پر از قیل و قال بود چون در غرفه های بالایی طلاب بحث می کردند.

نزدیک ظهر دوباره می آمدیم به خانه. بازار با بوی ادویه، دود کبابی و به های لای پنبه پیچیده، نوری که از شکاف سقف می افتاد، و سقف بوریایی بود. درویش اکبر مثنوی می خواند، و نقل و نبات می بخشید. عصر وقتی هوا خوش بود تا کشتزارهای حاشیه شهر می رفتیم. در دستمال یزدی نان با شامی، یا گوشت، یا پنیر و گردو همراه می آورد. با الاغ می رفتیم. گاهی مرا به خانه اش می برد. آنجا زنش برایم تخم هندوانه بو می داد. کنج حیاط خانه شان یک دکانک بود. فرزند صاحب خانه به عشق عطاری از کاهگل در آن گوشه دیواره ای کشیده بود، و از حفره ای که در میانش بود می رفت پشت تیغه و می شد سقط فروش. کبریت و زردچوبه و صابون و قند را هر بار همراه خود می برد. هر وقت خانه حاجتی به چیزی داشت می رفت می خرید می آورد، از حفره می گذشت، و آن وقت می فروخت. بابا خرید از او می کرد. می رفت روی بام که پیش اتاقش بود فریاد می کشید «حاج عباس!» عباس ده یازده ساله بود، مکه نرفته بود، عید غدیر به دنیا قدم نهاده بود (هرچند با سر آمد بیرون). عباس از اتاق با سر می آمد بیرون (هر چند با قدم از آستانه می پرید میان حیاط) می گفت آمدم. بابا از آن بالا می گفت قند می خواهد، یا تخمه، یا هر چیز. آن وقت تا بیاید از پله ها پایین

عباس رفته بود از سر کوجه خریده بود، و از سوراخ رفته بود آن ور، و پشت تیغه، آماده، با کفه های ترازوش ور می رفت. بابا بچه نداشت. زن بابا بچه نمی آورد.

زن بابا شلیته می پوشید. وقتی که می نشست - اگر چه همیشه نشسته بود - انگار می افتاد. شاید برای همین هم همیشه تا می شد از جا بلند نمی شد. وقتی که می افتاد هف فی! صدا می کرد. کفتر نگه می داشت. بر روی بام دانه می پاشید، کفترها می آمدند و می خوردند، بعد گاهی ردیف روی سدره می ماندند، خاموش، و آفتاب عصر را که ور می چید، آرام، می دیدند. زن بابا با آن ها گفتگو می کرد. گاهی احوال می پرسید، گاهی فقط بغوغو می کرد. می گفتم چه می گویی می گفت این زبان کفترهاست؛ آن ها سپرده اند نباید بروز داد. قصه بلد نبود بگوید ولی همیشه تخمه بو می داد.

یک روز با الاغ بابا مرا می برد بیرون شهر به گردش که یک باره، از پیچ کوجه باغی، تند یک اتوموبیل درآمد. خر ترسید، رم کرد، من افتادم. آن روزها در شهر ما اتوموبیل ده تایی اگر می شد. راننده یک فرنگی بود. یادم نیست کنسول بود، تاجر بود، یا دکتر. فرنگی بود. از راه عذرخواهی اورفت یک اتوموبیل عروسکی، کوکی، قرمز، برای من آورد. بابا مرا به خانه خود برد. زن بابا مرا نشانند نوازش کردت، و از اتوموبیل خوشش آمد آن را گرفت گفت برایم نگاه می دارد تا هر وقتی که آمدم پهلوش آن را بیاورد با هم بازی کنیم.

تا وقتی که مدرسه نمی رفتم زن بابا را زیاد می دیدم چون بابا مرا به خانه اش می برد. زن بابا به خانه مان نمی آمد. گفتم، اصلاً از جایش کمتر تکان می خورد. مادر می گفت مشهدی اصغر، با این زن شلخته تنبل چه جور می سازی؟ بابا فقط می گفت حیف از شماست خانم جان. یعنی چرا به زنم ناسزا و بد گفتید، یا شاید، شما مگر فضول من هستید. دایی عزیز سر به